

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من آگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا در آورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. آگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هایی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بیبیچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق یست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی، يك چراق برق گروه

مردان و زنانی را که جلوتر از او ایستاده بودند و کیسه‌های لوله‌شده‌شان را بزیر بغل گرفته بودند، روشن میکرد. بعضی زن‌ها کیسه خود را روی شانه افکنده بودند. آل گفت:

- همه چه زودی هم نرسیدیم.

کامیون را جلو پرچین نگهداشت. دو خانواده پیاده شدند و رفتند تا بگروه منتظرین پیوندند: اتومبیل‌های دیگر از راه رسیدند و کنار اولیها جا گرفتند، و خانواده‌های دیگر بگروه مردان و زنان پیوستند. در روشنائی چراغ برق انتهای انبار، اجاره‌دار اسم واردین را مینوشت. و گفت:

- هاولی؛ (۱) ه.ا.و.ل.ی؛ چند نفر؟

- چارنفر. ویل (۲).

- بنتون. (۳)

- آملیا. (۴)

- کلیر (۵)

- دیگه؟ کارپنتر (۶) چند نفر؟

- شیش نفر...

اسامی را در دفترش یادداشت کرد و حاشیه‌ای برای ثبت وزن‌ها باز گذاشت.

- خودتون کیسه دارین؟ من چندتا کیسه دارم. دونه‌ای یه دلار.

و اتومبیل‌ها پی‌در پی بحیاط هجوم می‌آوردند. مالک یقه پالتوش را که از پوست گوسفند کانادائی بود بالا زد. اندیشناک بجانب در ورودی نگاه کرد و گفت:

- ولی با این همه جمعیت، بیست جریب خیلی زود چیده میشه.

بچه‌ها در بارکش بزرگی که پنبه را برای وزن کردن می‌آورد جستند و انگشت-

های برهنه پاشاهان را از سوراخ سیمهای بارکش بیرون آوردند.

مالک فریاد زد:

- از اونجا ردشین! زود بیاین پائین. سیم‌هارو خراب میکنین.

آنگاه بچه‌ها، اندوهگین و خاموش، آهسته پائین آمدند. روز خاکستری

رنگی بالا می‌آمد.

مالک گفت:

- باید برایشنم مبلغی کم بکنم. آفتاب که بالا بیاد دوباره عوض میکنم.

۱- Hawley ۲- Will ۳- Benton ۴- Amelia

۵- Claire ۶- Carpenter

خب دیگه ... کی دس بکار میشین . هوا روشن شده ، میشه دید و کار کرد . مردم بتندی بسوی کشتزار پنبه رفتند و هر یک در صفی قرار گرفتند . کیسه‌ها را از کمرشان باز کردند و دست‌ها را برای گرم شدن بهم مالیدند تا انگشت‌ها برای پنبه‌چینی نرم شود . در مغرب ، صبحدم برفراز کوه‌ها رنگ‌میزد ، و خط نوری صفوف انسانها را بکار وامیداشت . اتومبیل‌ها پی‌در پی از جاده بزرگ میگذشتند و در محوطه دهکده جمع میشدند . وقتیکه محوطه پر شد ، در دو طرف جاده قرار گرفتند . باد خشک و کوتاهی کشتزارها را جارو میکرد .

مالك گفت :

- من نمیدونم شما از کجا خبردار شدین . اداره خبرگزاریتون خیلی خوب کار میکنه . زنجیردراز انسانها در میان کشتزار کشیده شده بود و باد مغرب که باشدت یکنواختی میوزید رخت‌ها را تکان میداو ، انگشت‌هاشان بسوی قوزه‌های نیمه باز پرواز میکرد ، بسوی کیسه‌هایی که هر لحظه بدنبالشان سنکینتر میشد پرواز میکرد . پدر بهمسایه ردیف دستراستش گفت :

- تو ولایت ما ، بعد از این بادها بارون میاد . اگه باد کمی تندتر بشه حتماً بارون میاد . خیلی وقته اینجا همین ؟

موقع حرف زدن چشم از کارش بر نمیگرفت .
همسایه‌اش از کار خود چشم برنداشت .
- یکسال همیشه .

- بعقیده شما ، بارون میاد ؟

- همیشه گفت ، تازه بارونهم بیاد مهم نیس . حتی کسهای که همه عمرشون در اینجا گذشته چیزی نمیدونن . اگه از ترس خرابی محصول از بارون بترسن حتماً بارون میاد . اینو اینجا میکن .

پدر نگاه زودگذری بکوههای مغرب افکند . ابرهای بزرگ و خاکستری رنگ که باد آورده بود ، برفراز قله‌ها پرواز میکرد .
پدر گفت :

- اینها علامت طوفانه .

همسایه‌اش زیرچشمی و تند ابرها را نگاه کرد و گفت :
- همیشه گفت .

و درطول هر صف آدمها سر را بر گرداندند و ابرها را نگاه کردند . سپس با کمری خمیده‌تر ، دوباره بکارشان پرداختند و انگشت‌هاشان بسوی پنبه‌ها پرواز کرد .

مسابقه‌ای را بیایان میبردند ، مسابقه‌ای با زمان ، با وزن و باران ، با همسایگان‌شان - هرچه بیشترین پنبه چیده شود پول بیشتری بدست خواهد آمد ، همین که بانتهای دیگر کشتزار میرسیدند، برای تصرف ردیف تازه‌ای میدویدند . و اینک باد از روبرو میوزید ، و ابرهای خاکستری را میدیدند که در بالای آسمان در برابر آفتابی که میدمید پرواز میکردند . و همچنان اتومبیل های تازه‌ای فرا میرسیدند و درکناره جاده جا میگرفتند . و نام‌های تازه‌ای برای ثبت شدن ارائه میدادند. آدمها باستانی تب آلود در سراسر طول صف هاشان می‌جنبیدند، در هر سوی کشتزار پنبه-هاشان را وزن میکردند ، مهر میزدند، وزنها را از روی دفاتر خود بررسی میکردند و برای تصرف رج دیگری میدویدند .

ساعت یازده، همه پنبه‌ها چیده شده بود و کار بیایان رسیده بود. پارکس‌های یدکی بادیواره‌های سیمی و مشبك، بدنبال کامیون‌هایی که شبکه‌ای سیمی جای نرده - های اطراف آنها را گرفته بود ، بسته شدند ؛ جاده بزرگ را درپیش گرفتند و بارشان را بکارخانه پنبه‌پاک کنی بردند. پنبه از میان شبکه، رشته رشته بیرون میزد. ابرهای کوچک پنبه‌ای بعلف‌ها و شاخه‌ها می‌آویخت و در سراسر طول جاده بر اثر باد تاب میخورد . پنبه چینان اندوهگین ، دسته دسته بازگشتند، در محوطه گردآمدند و برای دریافت مزد، باهم ایستادند .

- هیوم (۱) ، جیمز (۲) بیست و دو سنت ، رالف (۳) سی سنت . جاد -
توماس (۴) . نود سنت . وینفیلد دوازده سنت .
پرداخت مرزها با سکه های نقره ، نیکل ، برنز ، ادامه می‌یافت . و هر کس هنگامی که نوبتش میرسید بدفترش مراجعه میکرد .

- وینریت آگنس سی و چهار سنت . توین (۵) شصت و سه سنت .
صف رفته رفته کوتاه میشد . خانواده‌ها ، خاموش ، در کامیونها و اتومبیل-
هاشان می‌نشستند . و آهسته راه بازگشت را درپیش میگرفتند .

جاده‌ها و بین ریت‌ها در کامیون منتظر بودند که راهشان باز شود و از محوطه بیرون بروند . و هنگامیکه در انتظار بودند ، بارش نخستین قطرات باران آغاز شد. آل دستش را از در کامیون بیرون برد تا ریزش باران را برتن خود احساس کند . رزاف‌شارن وسط و مادر طرف دیگر نشسته بود . چشمهای زن جوان تیره و غمگین شده بود .

مادر گفت :

- آگه نیومده بودی بهتر بود ؛ بیشتر از ده پانزده کیلو پنبه نچیدی .
رزاف‌شارن چشمه‌هایش را پائین آورد ، شکم برآمده‌اش را با دقت نگرست
و پاسخی نداد .

ناگهان لرزید و گردنش را راست کرد . مادر که با دقت او را نگاه میکرد
کیسه‌اش را بازکرد و با آن شانه‌های دخترش را پوشاند و اطراف آنرا تا روی
سینه‌اش کشید .

عاقبت در خروج باز شد . آل کلاج را رها کرد و روی جاده بزرگ افتاد .
قطرات درشت و مجزا پیکان‌وار فرود می‌آمد و روی جاده بزرگ پخش میشد ولی در
طول‌راه ریزتر و انبوه‌تر میشد . باران با چنان هیاهویی بر بام اطاقک سرازیر میشد
که صدای پیستونهای موتور کهنه را می پوشاند . در بارگیر کامیون ، وین ریت‌ها و
جاده‌ها کیسه‌ها را گشودند و سروشانه‌شان را پوشاندند .

رزاف‌شارن ببازوی مادرش تکیه داده بود پی‌ریز می‌لرزید . مادر فریاد

زد :

- آل، تندتر برو، رزاف‌شارن سرما خورده. باید پاهاشو تو آب‌گرم بنداریم.
آل بر سرعت موتور که تنگ‌نفس گرفته بود ، افزود. و هنگامیکه بار دوگاه
باز گشتند ، نزدیک ردیف واگنهای سرخ‌رنگ کامیون را نگاهداشت . هنوز کامیون
نایستاده ، مادر فرمان میداد

فرمان داد :

- آل ، تو بایدر و جون برین تو بیشه زار و هرچی چوب خشک پیدا کردین
با خودتون بیارین . باید رزاف‌شارن گرمش کرد .
- میترسم از سقف آب چکه کنه .

- نه. گمون نمیکنم. جامون خشک خشکه، ولی هیزم میخوایم. باید خودمونو
گرم کنیم . روتی و وینفیلد را با خودتون ببرین ، میتونن شاخه‌های کوچکو جمع
کنن . رزاف‌شارن هیچ حال نداره .

مادر بیرون رفت و رزاف‌شارن کوشید که او را دنبال کند . ولی زانو هایش تاب
نیاورد و با سنگینی روی پله نشست .

خانم وین‌ریت فریه او را مشاهده کرد .

- چی شده ؟ میخواد بزاد ؟

مادر جواب داد ؟

- نه گمون نمیکنم . از سرما میلرزه ، شاید هم سرما خورده باشه .

دسی برسوفین بهم کمک کنین .
 زنها کمک کردند تا رزاف شارن بلندشود . پس از چند قدم قوایش بازگشت .
 توانست بنیروی پاها گام بردارد و گفت :
 - حالم بهتره ، مادر . یه دفعه اینجوری شدم ، حالم بهم خورد .
 زنها بازهم او را نگهداشتند .
 مادرمانند کسیکه در کار خود آزموده است گفت :
 - یه پاشویه آب گرم میخواد .
 باو کمک کردند تا روی تشک خود بنخوابد .
 خانم وین ریت گفت :
 - پاهاشومالش بدین ، من میرم آتش درس می‌کنم .
 با استفاده از آخرین شاخه‌های چوب خشک بخاری را فروخت . اینک باران
 سیل آسا میبارید : آب با صدای آبشار بر بام واگن فرو میریخت .
 مادر سرش را بسوی سقف بالا برد و گفت :
 - خدارو شکر ، بازما سقفی داریم که آب ازش چکه نمیکنه . تو چادر هرچه
 هم پارچه‌ش خوب باشه ، باز آب چکه میکنه . خانم وین ریت ، فقط یه خورده آب
 بنارین گرم شه .
 رزاف شارن بیحرکت روی تشکی دراز کشیده بود . کفش هایش ، را در -
 آوردند و پاهایشرا مالیدند خانم وین ریت بروی او خم شد و پرسید .
 - درد داری ؟
 - نه ، فقط حالم خوب نیس . انکار دلم بهم میخوره .
 خانم وین ریت گفت :
 - من دوا دارم . نمک هم دارم . اگه حالت بده ، نترس . دوا واسه همینه .
 زن جوان از لرزش شدیدی منقلب بود .
 - مادر رومو بیوشون ، سردهه .
 مادر همه پتوها را جمع کرد و روی او انداخت . باران بر بام واگن شلاق
 می‌زد .
 در این بین ، گرد آورندگان چوب و هیزم با بغل های انباشته از سرشاخه ،
 سراپا خیس ، بدون آمدند .
 پدر گفت :
 بر شیطون لعنت ، خیلی خیس شدیم . یه دقه نشده آب از قوزک پامون راه
 افتاد .

مادر گفت ،

- خوبه دوباره برگردین . اینها زود میسوزه و تموم میشه . یه دقه دیگه اطاق سرد و تاریک میشه .

روتی و وینفیلد که از سرتا پاشان آب می‌چکید بدرون آمدند و شاخه های گرد آورده را روی توده چوبها ریختند . میخواستند بیرون بروند . مادر فرمان داد :

- شما دو تا بمونین . برین نزدیک آتش خودتونو خشک کنین . آسمان بعد از ظهر بر اثر باران نقره گون بود ، و آب روی جاده برق میزد . بنظر میرسید که بوته های پنبه ساعت بساعت کیک میزنند و لاغر و سیاه میشوند . پدر ، آل و عموجون ، خستگی ناپذیر ، در انبوه درختان فرو میرفتند و با باری از چوب خشک باز میگشتند . نزدیک درچوبها را روی هم می‌انباشتند تا اینکه توده نزدیک سقف رسید ؛ آخر سر دست از کار کشیدند و آمدند کنار آتش . سیلاب از کلاهشان برشانه هاشان فرومیریخت ، آب از لبه نیمتنه هاشان می‌چکید و از کفش-هاشان غلغل کنان بیرون میزد .

مادر گفت :

- خب ، حالا رختهاتونو دربیارین و رخت خشک هاتونو بیوشین . بچه ها . قهوه خوبی واسه همه تون درس کردم . یا لا معطل نشین . شب با شتاب فرو میافتاد . در واگن ها ، خانواده ها را بهم میفشردند و بصدای باران که بر بامهاشان میبارید گوش میدادند .

فصل بیست و هشتم

ابرهائی که از اقیانوس برمیخاست از فراز کوههای ساحلی و دره‌ها میگذشت. باد خشمگینی برخاسته بود که سهمگین و خاموش فراز هوا را میشکافت، درپیشه زارها و لوله میانداخت و درون جنگلها میگرید. ابرها پریشان و درهم، بشکل کفهای کوچک سفید، نواری دراز و پرشکن، زنده‌هائی خاکستری، تکه پاره فرا میرسید. و در جانب خاور، خیلی پائین، بالای افق انبوه میشد. ناگهان باد فرو افتاد و توده سنگین و یکدست ایستاد. باران آغاز شد، نخست رگبارهای کوتاه و متناوب، سپس رگبارهای سیل آسا که بالاخره بارانی نم‌نم، نافذ و یکنواخت در پی داشت. و این باران همه چیز را درون مهی خاکستری که نیمروز را بسپیده دم مانند میکرد، غوطه ورساخت، در آغاز، زمین خشک رطوبت را جذب کرد و سیاه شد، همه این آب را طی دو روز نوشید. و آنگاه که سیراب شد، برکه‌ها بوجود آمد و دریاچه‌ها کشتزارهای پست را پوشاند. دریاچه‌های گل آلود مرتب بالا می‌آمد و باران پی ریز آب زلال را تازیانه میزد. بالاخره در دامنه کوههای سیراب جویبارهائی تشکیل شد. و این جویبارها برودخانه‌ها ریخت و سیل‌ها را پدید آورد. از خلال سینه‌کشها و بدنه‌های کوهستان، سیلاب خروشان بدرون دره‌ها فرو میریخت. باران بی‌درنگ فرو میریخت. جویبارها و رودخانه‌ها تا ابد بالا می‌آمدند، به بیدها و ریشه‌ها هجوم می‌آوردند، آنها را درون جریان خود پنهان میکردند، زیر ریشه پنبه‌ها را میکندند و درختها را ریشه کن میکردند. آب گل آلوده و بیچان از لبه گذشت و آخر سر در کشتزارها، در باغهای میوه، درکشت‌هائی که ساقه سیاه پنبه‌از درونشان قد بر افراشته بود سرازیر شد. کشتزارهای هموار، دریاچه‌های خاکستری رنگی شدند که باران آنها را میروفت. سپس آب شاهراهها را فراگرفت و انومبیل‌ها بزحمت میگذشتند، از توی این توده مایع راهی باز میکردند و وشیارکف. آلودی از آب زردگون بدنبال میکشیدند. زمین زیر ضربات باران نجوی میکرد و سیل زیر بهمن جوشنده رودخانه‌های آماس کرده میخروشید.

نخستین رگبار، مهاجرین را زیر چادر هایشان مجاله کرد بخود میگفتند بزودی خواهد ایستاد و یا میپرسیدند، آیا چقدر طول میکشه؟

وقتی که برکه‌ها داشت پدید می‌آمد ، مردها باییل مجهز شدند ، زیر باران بیرون رفتند و آب بندهای کوچکی دورچادر ساختند . باران شلاق کش پارچه چادر را سیراب کرد و در طول جدارها روان شد . آنگاه آب سدهای کوچک راروفت ، بر چادرها مسلط شد و رختخوابها و لحافها را خیس کرد . مردم توی رختهای خیسشان نشسته بودند . سپس روی جعبه‌ها را تخته چین کردند . پس از آن روی تخته‌ها نشستند ، و آنجا ماندند ، شب و روز .

ابو طیاره‌های کهنه کنار چادرها ردیف شده بود . آب بسیم چراغ حمله‌ور گشت و بدرون کاربوراتورها رخنه کرد . چادرهای کوچک خاکستری مانند جزیره‌های کوچولوئی از میان دریاچه‌ها سر کشیده بودند و بالاخره مردم مجبور بعزیمت گشتند . ولی اتومبیل‌ها راه‌نمی‌افتاد زیر اسیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود ، و وقتی موتور روشن میشد چرخها در گل انبوه می‌گشت و پیش نمی‌رفت . مردم پیاده راه افتادند ، با لحافهاشان آب می‌زدند . بدشواری پیش می‌رفتند ، در هر قدم آبرای باطراف می‌پاشیدند بچه‌ها و پیرها را در آغوش گرفته می‌بردند . و وقتی که چشمشان بانباری روی زمین بلند می‌خورد رنجیده و نا امید بسوی آن میشتافتند .

بعضی از آنها بنزدیکترین «دفتر نیکو کاری» می‌رفتند و اندوهگین از آنجا باز می‌گشتند تا بکسان خود بپیوندند .

قواعدی هست . . . برای استفاده از دفتر نیکوکاری باید یکسال در محل ساکن بود . انگار دولت میخواهد کاری بکند . ولی آنها نمیدانستند کی و آهسته ، آهسته دهشتی متزاید در آنها رخنه میکرد .

کاش در این سه ماهه کاری‌گیر می‌ومد .
انبوه آدمها در انبارها ، از سرما می‌جاله شده بودند ، وحشت بر آنها پاشیده شد و رنگ خاکی ترس چهره‌ها فرا گرفت . بچه‌های گرسنه می‌گریستند و غذائی یافت نمیشد .

سپس ناخوشی‌ها فرا رسید : ذات‌الریه ، سرخک که بچشمها و استخوان پیشانی هجوم میکرد .

و باران پیوسته میبارید ، یکنواخت و منظم و جاده بزرگ را غرقه میساخت زیرا جویهای کنار جاده‌ها برای جریان آب کافی نبود .

آنگاه خوشه‌های انسانی که تا استخوان خیس شده بودند ، که آب از رختهای شرندهشان می‌چکید ، که کفشهایشان توی گل آب می‌ماسید ، از چادرها و انبارهای شلوغ خسارج شدند . از درون آبگیرهای گل آلود بگل زدند ، بشهرها رسیدند و دکانها و دفاتر معاونت را پر کردند . اندکی خوراکی گدائی می‌کردند . .

برای گرده‌ای نان ، باره‌گونه خواری را می‌کشیدند . میکوشیدند بدزدند ، دروغ بگویند . و بزودی درزیردعاها و التماسها خشمی نوید بارور میشد و ترحمی که مردان شهرهای كوچك باین گرسنگان داشتند بخشم و سپس بترس بدل شد . آنگاه ارتشهایی از پاسبانهای جدید سوگند خوردند و با شتاب تمام تفنگ ، نارنجك گاز دار و مهمات پخش شد . و گرسنگان در برابر دكانها ، كوچه‌ها را انباشتند ، نان گدائی میکردند ، سبزیجات فاسد گدائی میکردند ، و اگر فرصت مییافتند چیری گش میرفتند .

مردان دیوانه وار ، با مشت در خانه پزشکها را می‌کوفتند ولی پزشکها کار داشتند . آنوقت مردان ، باچهره‌های ناکام ، بوسیله دکاندار ، مأمور متوفیات را خبر میکردند . مأمورین متوفیات خیلی گرفتار نبودند . اتومبیل هایشان را درون گلهای بعقب میزدند و نعش‌ها را میبردند .

وباران بی‌درنگ فرومب ریخت ، رودخانه‌ها طغیان میکردند و کشور را غوطه‌ور میساختند .

زیر سر پوشیده‌ها کز کرده بودند ، درون ینجه نمناك خفته بودند . گرسنگی و ترس ، خشم را بر میانگیخت . جوانها بیرون رفتند - نه برای گدائی ، برای دزدی - مردها نیز بیرون رفتند تا برای دزدی بکوشند .

شریف‌ها پاسبانان تازه‌ای بکار گرفتند . و سلاحهای تازه‌ای سفارش دادند . آدمهای آسوده که توی خانه‌های نفوذ ناپذیرشان در جای گرم و نرم نشسته بودند ، نخست دلشان برای مهاجرین سوخت ، سپس از آنها بدشان آمد و بعد بآنها کینه ور شدند .

روی ینجه‌های نمناك ، درون انبارهاییکه از شکاف سقف‌هاشان آب میچکید ، زنهای مسلول فرزندان بدنیا می‌آوردند . پیرمردها ، همچنانکه در گوشه‌ای کز کرده بودند ، می‌مردند و مأمورین متوفیات دیگر نمی‌توانستند نعش‌ها را جمع آوری کنند . مردانی که گرسنگی و ناامیدی غضبناکشان کرده بوده شب هنگام ، خون سرد ، مرغان - هارا بار میکردند و ماکیان جیفو را میبردند . وقتیکه بسویشان تیر می‌انداختند ، نمیدویدند ، بی شتاب ، با اوقات تلخ میکوشیدند درون گلهای پناهگاهی بیابند . هنگامیکه تیری بآنها میخورد زخمی ، ناتوان ، توی گلهای درمی‌غلطیدند .

باران بند آمد . آسمان خاکستری در آب راکد درون کشتزارها منعکس میشد سپس آب اندك اندك راه افتاد و زمین از زمزمه لبریز شد . مردها از سر طویله‌ها ، انبارها ، سر پوشیده‌ها خارج شدند ، روی پاشنه‌هایشان چمباتمه زدند و نگاه سرگردانشان را روی منظره غرق شده رها کردند . و خاموش بودند . گاهگاهی یواش حرف - میزدند .

پیش از بهار کارنیس . کارنیس .

اگه کارنباشه ، پول هم نیس ، نون هم نیس .

کسیکه يك جفت اسب دارد و آنها را بگاو آهن یا خیش یا به غلطك کشاورزی می‌بندد ، هرگز بخاطرش نمیگذرد آنها را رها کند و بگذارد گرسنگی بخورند ، چون دیگر کاری برای آنها نیست .

ولی اینها اسب هستن ، ماها آدم هستیم .

زنها مردها را بدقت نگاه می‌کردند ، در کمین واکنش آنان بودند و از خود می‌پرسیدند آیا میتوان این بار قسر در رفت . و زمانیکه مردها گرد می‌آمدند ، ترس از چهره - هایشان زدوده میشد تا جای خود را بخشم واگذارند . آنوقت زنها آه تسکین دهنده‌ای میکشیدند زیرا می دانستند که کارهارو براه خواهد شد . و مردها بحل نمی‌کردند ، تا زمانیکه ترسشان توانائی تبدیل بخشم را داشت ، بحل نمی‌کردند .

جوانه‌های ریز علف داشت سر می‌کشید و در چند روز ، تپه‌ها سبزی رنگ پریده سال نورا پوشیدند .

فصل بیست و نهم

تالابهاردوگاه رافرا گرفته بود و باران گل را تازیانه میزد . جویبارکوچک تهدید میکرد که از کناره خواهد گذشت و بر زمین یکدست پائین ترکه واگنها روی آن جا گرفته بودند ، غلبه خواهد یافت .

دومین روز باران ، آل روکشی را از وسط واگن بازکرد . آنرا برد و روی کاپوت ماشین گسترده . سپس باز گشت و روی تشکی نشست . پرده جدائی افتاده بود جاده ها و وین ریتها پس از این دیگر جز يك خانواده نبودند . مردها دسته جمعی نشسته بودند ، روحیه ها خراب بود . مادر غمناک ، برای صرفه جوئی هیزم ، از تراشه ها اندك آتشی گیراند . باران چون سیلاب مداومی بر بام تقریباً صاف واگن فرو میریخت .

از روز سوم اضطراب وین ریتها بروز کرد ؛ خانم وین ریت گفت ؛

- شاید رفتن از اینجا بهتر باشه ؛

- مادر کوشید آنها را نگهدارد ؛

- کجا میخواین برین ؛ اقلاً اینجا خیس نمیشین .

- نمیدونم ، اما انگار بدلم برات شده که باید از اینجا بریم .

گفتگوشان را ادامه دادند و مادر با گوشه چشم آل را نگاه میکرد .

روتی و وین فیلد لحظه ای کوشیدند بازی کنند ولی بزودی بی حسی پکرکننده ای

آنها را فراگرفت . باران پی ریز روی بام ضرب گرفته بود .

سومین روز ، غرش جویباری که خود را بسیلاب داده بود ، بر صدای هیجان

ضربات باران پیروز شد .

پدر و عمو جون از آستانه در برآمدن دزدانه جریان را مینگریستند .

در آخرهای اردوگاه جریان آب بجاده نزدیک میشد و خمیدگی بزرگی تشکیل میداد .

رودخانه ترسناک اردوگاه را که بر کریوه جاده گرد آمده بود ، دور میزد .

پدر گفت ؛

- جون ، چی میکنی ؛ بمقیده من اگه همینطور آب بالا بیاد همه مون غرق

میشیم .

عمو جون دهان را باز کرد و ریش زبرش را خاراند . گفت ؛

- آره ، خیلی احتمال داره .

زراف شارن سرما خوردگی سختی داشت و در رختخواب افتاده بود .
 گونه‌هایش سرخ بود و چشمهایش از تب میدرخشید .
 مادر که فنجان قهوه داغ در دست داشت ، کنار او نشست . گفت :
 - بیا اینو بگیر . چربی خوک توشه ، بخور ؛ جون میگیری . بالا ، سربکش .
 زراف شارن بناتوانی سرش را تکان داد ؛
 - من گشتم نیس .
 پدر با انگشت سبابه خمی در هوا کشید .
 - آگه همه تصمیم بگیرن و یه چیزی مثل سد بکشن قول میدم جلو آب گرفته
 بشه . کافیه از اونجا - تا اونجا رو ببندن .
 عموجون همراهی کرد ؛
 - آره ، ممکنه . موضوع اینه که ببینیم دیگران هم موافقن یا نه . شاید
 اونها دلشون بخواد از اینجا برن .
 پدر گفت ؛
 - آخه ، اونها تو واگن دیگه خیس نمیشن . هیچ جائی باین خشکی پیدا
 نمیکنن که توش منزل کنن . بذار ببینم .
 ترکه‌ای از بشته چوبها جدا کرد و رفت زیر باران . همچنانکه بگل میزد
 بسینه‌کش رودخانه رسید ، ترکه‌اش را عمودی توی آن ، درست در سطح آب کاشت .
 لحظه‌ای بعد به واگن بازگشت . گفت ؛
 - آه ! آنا تا مغز استخوان آدم خیس میشه .
 دو نفریشان بدقت ترکه را می‌پایندند . دیدند که جریان آنرا احاطه کرده
 است و خرد خرد از کناره بالا میخزد . پدر جلو در چمباتمه زد و گفت ؛
 - خیلی تند بالا میاد . حالا دیگه وقتشه که موضوع رو بدیگرون بگیریم .
 ببینیم حاضران کمک کنن یه سدی بکشیم . آگه حالشو نداشته باشن باید کوچ کرد .
 پدر نگاه خود را بآن سر واگن دراز انداخت . آل کنار آگجی نشسته بود .
 پدر در عالم آنها رخنه کرد . گفت ؛
 - آب داره بالا میاد . کاش یه سدی میساختیم . آگه همه دس بکار بشن میشه
 ساخت .
 ویت ریت گفت ؛
 - داشتیم حرفشو میزدیم . بمقیده من بهتره از اینجا بریم .
 پدر گفت ؛
 - شما که این سرزمین رو میشناسین میدونین هیچ معلوم نیس بشه پناهگاهی

پیدا کرد .

- میدونم. اما با اینهمه ...

آل گفت :

- پدر، آگه اینها برن منهم باهاشون میرم .

پدر با نفرت گفت :

- تو نمیتونی این کار رو بکنی ، آل . کامیون ... ما بلد نیسیم کامیون

برونیم .

- بمن چه، من و آگجی نمیخوایم از هم جدا بشیم .

پدر گفت :

- یه دقه صبر کن . بیاین یخورده اینجارو نگاه کنین .

وینریت و آل برخاستند و بدر نزدیک شدند .

پدر در حالیکه با انگشت نشان میداد گفت :

- بین از اونجا تا اونجا یک پشته بیشتر نیس .

ترکه را نگاه کرد . اکنون آب در اطراف میگشت و آهسته پشته را فرا میگرفت .

وینریت اعتراض کرد :

- این خیلی کار سختیه . و تازه هیچ معلوم نیس که آب ازش نکذره .

- اما در هر حال ما که فعلا کاری نداریم . هیچ جا خونه‌ای که بخشکی اینجا

باشه گیرمون نمیاد . برین و برگردین ، بدیگرون هم بکین . آگه همه دس بکار بشن ،

میشه ساخت .

آل گفت :

- آگه آگجی بره منهم میرم .

پدر گفت :

- گوش کن ، آل ، آگه همه این مردم نخوان به ما کمک کنن ما هم مجبوریم

راه بیفتیم . برو و برگرد ، باید بهشون گفت . سرهایشانرا برگرداندند ، دوان دوان از

برده واگن پائین جستند ، از زرده واگن بعدی بالا رفتند و توی مدخل درچپیدند .

مادر جلو اجاق شعله بیرمق را بکمک چند تراشه نکه میداشت . روتی خودش را

قاپی کرد و زارید :

- گشتمه .

مادر گفت :

- چه شکمی داری . تو همین الان حریره باین خوبی رو خوردی .

- دلم به جمبه بیسکویت میخواد . همین . شوخی که نمیکنم .

مادر گفت :

- شوخی هم میکنی.. بعدها. حوصله کن. بزودی میگی چه وضع مضحکی بود. یه خونه میخری و صاحب یه سگ هم میشی.. میگی نه ببین.

روتی گفت:

- دلم یه سگ میخواد.

- یکی پیدا میکنی. بعدش هم یه گربه.

- یه دونه گربه زرد.

مادر بزاری گفت :

- منو خسه نکن. روتی، حالا وقتش نیس که کفر منو دربیاریها! رزاشارن ناخوشه. میتونی عاقل بشینی یا نه، روتی؟ شوخی باشه برا بعد.

روتی خود را پس کشید و وزوزکنان، بیکار توی واگن ول شد.

از تشکی که رزاف‌شارن روی آن خفته بود، از زیر لحاف، فریاد زننده و تندی برخاست مادر برخاست و بسوی دخترش پرید. رزاف‌شارن نفس خود را بند آورده چشمهای وحشت زده‌اش را گشوده بود. مادر داد زد:

- چیه؟

زن جوان نفسش را رها کرد و از نو آنرا بند آورد. مادر که از هول و تکانی ناگهانی گنگ شده بود، یکدستش را بزیر لحاف سراند. سپس برخاست و صدا زد:

خانم وین ریت هوا.. خانم وین ریت.

زن خپله از آن سر واگن آمد.

- بامن کارداشتین؟

- نگاه کنین!

مادر باانگشت چهره رزاف‌شارن را بوی نشان داد. دندانهای وی در لب پائینش فرورفته بود.

پیشانی‌ش خیس عرق بود و برق چشمهایش را لبریز کرده بود.

مادر گفت :

بنظرم همونه. پیش از وقت.

زن جوان آه بانندی کشید و از هم باز شد. دندانها را بهم فشرد و چشمها را بست. خانم وین ریت روی او خم شد.

- حس کردی که يك هو بهمه جات چنگ انداختن، ناغافل؟ یالا، دهن تو واکن

و جواب بده.

رزاف شارن آهسته با سر تصدیق کرد . خانم وینریت رویش را بمادر کرد و گفت:

- آره، خودشه، گفتین ماهش نشده؟

- نکنه تب کرده و داره بچه میندازه؟

- در هر صورت باید پاشه، راه بره، گردش کنه... یا قدم بزنه...
مادر گفت:

- نمیتونه، چون نداره.

- با اینهمه باید این کارو بکنه.

خانم وینریت با اطمینان و آرامشی که زادهٔ تجربه است سخن میگفت. وی ادامه داد:

- من چند نفر را زائوندم.

- بیاین، باید درو ببندین تا کوران نشه.

زنها دو نفری، در سنگین را روی پاشنه پیش کشیدند و تقریباً آنرا کیپ بستند.

خانم وینریت گفت:

- من میرم چراغمونو بیارم.

چهره‌اش از هیجان گل انداخته بود. دخترش را صدا کرد.

- آگجی بیا مواظب بچه‌ها باش.

مادر اشاره موافقی کرد و گفت:

- پاشو، روتی! وین فیلد هم همینجور، برین پیش آگجی، یالا.

- زود باشین.

آنها پرسیدند:

- واسه چی؟

- واسه اینکه بهتون میگن، رزاشارن میخواد بزاد.

- من میخوام تماشا کنم، مادر بذار من بمونم. بگو...

- روتی، میری یا نه، بزنی بچاک!

- آهنگ صدای مادر گفتگو بر دار نبود. روتی و وین فیلد با تحسیر

بقسمت دیگر واگن رفتند. مادر فانوس را روشن کرد. خانم وینریت چراغ نفتیش

را آورد و بزمین گذاشت، شعلهٔ پهن و گرد آن روشنی درخشنده ای بتمام واگن

بخشید.

وین فیلد و روتی از آنسوی پشته‌های چوب گردن کشیده بودند تا بهتر ببینند.



روتی بیچ بیچ کنان گفت :

- آلان بیچه میزاد و ما همه چیزو می بینیم . بیا صدات در نیاد . مادر
نمیداره نگاه کنیم . اگه روشو ازاینور کرد چمباتمه بزن . اینجوری که باشه ، همه
چیزو میبینیم .

وین فیلد گفت :

بیشتر بیچه‌ها زایمون رو ندیده‌ن .

روتی با سربلندی اطمینان داد .

- بغیر از ما هیچکس دیگه نمیتونه ببینه .

مادر و خانم وینریت درنور زنده چراغ ، کنار تشك ، سرپا نشسته بودند و

کنکاش پرهیجانی داشتند .

اندکی صدایشان را بلند کردند تا بر زمزمه خفه باران غلبه کند . خانم

وینریت گزن کوچکی ازجیب پیش‌بندش درآورد و بزیر تشك لغزاند . پوزش خواهانه

گفت :

- شاید این بهیچ درد نخوره . مارسمونه همیشه اینکارو میکنیم . در هر حال

ضرر نداره .

مادر سرش را جنباند .

ماهم نوك خیش گاو آهن رو میداریم . چیز برنده ، هرچی میخواد باشه ، واسه

اینکه درد زایمون رو بیره .

- بهتری ؟

رزاف شارن مضطربانه سرش را جنباند .

میخواد ... میخواد بیاد ؟

مادر جواب داد :

- پس چی ؛ به بیچه خوشگل پیدامیکنی ، بشرطیکه بهمون کمک کنی . خیال

میکنی بتونی باشی و یخورده راه بری ؟

- بنارین بینم .

خانم وینریت گفت :

- همینو میگفتم ، عزیزم ، توخوب دلدارهسی ، های باریکلا . ما زیر بغلتو

میگیریم ، عزیزم . با همدیگه راه میریم .

بوی کمک کردند تا پا شود و پوششی روی شانه‌هایش انداخت . سپس مادریک

بازو و خانم وینریت بازوی دیگری را گرفتند . تادم پشته‌های هیزم بردندش آهسته

برگشتند ، رزاف شارن رابسوی تشك کشاندند و بدون خستگی ازاین رفت‌وآمد ازسر

گرفتند . و باران غضب روی بام ضرب گرفته بود .
 روتی و وین فیلد با چشمهای گشاده مینگریستند .
 وین فیلد پرسید :

- کی میزاد ؟

- هیس ! به کاری میکنی که بیان اینجاها ! دیگه نمیدارن تماشا کنیم .

آگجی پس پشته هیزم بانها افزوده شد . چهره ظریف وموهای بور ودرنور
 چراغ جلای متزایدی میگرفت ، وسایه سرش که روی دیوار افتاده بود ، بینی درازو
 نوک تیزی برایش میساخت .
 روتی در گوشه گفت :

- تو تا حالا دیدی چه جوری میزان ؟

آگجی جواب داد :

- البته .

- خب ، این کی بچه دار میشه ؟

- یخورده دیگه ، خیلی طول نمیکشه .

- آخه کی ؟

- شاید بعداز فردا صبح .

روتی گفت ،

- نه بابا ! انتظارش نمیارزه . آه ! عجب !

زنها ناگهان رفت و آمدشان را بریدند . رزاف شارن منقبض شده بود و ازدرد
 زار میزد . اورا روی تشك دراز کردند و عرق پیشانیاش را خشکاندند ، در حالیکه خرخر
 خفه اش شنیده میشد و مشت هایش را دیوانه وار میفشرد . و مادر بمهربانی با وی
 حرف میزد .

- همین جور بتنهائی تموم میشه ، میگی نه بین ... به تنهائی . یخورده طاقت

بیار ، همین . یه کمی لبهاتو گاز بگیر . ها .. ها .

درد برطرف شد . صبر کردند تا نفسش را بازیابد ، سپس دوباره بوی کمک

کردند تا برخیزد ، سه تائی بین گردش پی درپی حرفها را از سر گرفتند .

سر پدر از مدخل تنگ نمودار شد . از کلاهش آب میچکید . گفت :

- چرا درو بسین ؟

در اینموقع زنها را دید که اطاق را گزمیکنند .

مادر پاسخ داد :

- میخواد بزاد .

- پس ... اگرم بخوایم نمیتونیم راه بیفتیم ؟

- نه .

- پس باید سد رو ببندیم .

- باید بست .

پدر همچنانکه بگل میزد بسوی رودخانه سرازیر شد . چوب نشانه چهار انگشت بر آمدگی آبراهینمود . بیست مرد زیر باران جمع شده بودند .

پدر فریاد زد :

- باید دس بکار شد . دختر من دردشه .

- دردزایمون !

آره . مادیکه نمی تونیم راه بیفتیم .

مرد بلند قامتی با اعتراض گفت :

- بچه ما که نیس . هیچی نمیتونه مانع رفتن ما بشه .

پدر گفت :

- درسه ، هیشکی مانع رفتن شما نمیشه ، بریم . هشت تا بیل بیشتر نداریم . بطرف پست ترین قسمت رودخانه دوید و بیلشرا در گل فرو برد با صدای مکنده ای آنها جداکرد . دوباره بیل فروکرد و گل را در گودال فرو رفته انداخت . دیگران در طول کنار جاده افتادند و بساختن سد درازی پرداختند . کسانی که بیل نداشتند ترکه های نازک بید را می بریدند ، پرچینهائی می بافتند و بضراب پاشنه پا درون سد فرو می کردند . هاری کار ، هاری مبارزه ندانسته بر مردها چیره شد . وقتی یکی بیلش را رها میکرد دیگری فوراً آنها را می گرفت . کلاهها و نیمتنه هایشان را در آورده بودند . پیرامن و شلوار پتنه هایشان چسبیده بود و کفش دیگر چیزی نبود جز تکه های بی شکل گل . فریاد گوشخراشی از واگن جادها بر خاست . مردها دست نکهداشتند ، گوشهای نگران شان تیز شد ، سپس با شور بیشتری دست بکار شدند . و دیوار کوچک گلی بدو انتهای خاکریز جاده رسید . حالا دیگر خسته شده بودند و بیلهایشان را آهسته تر بکار میزدند ، و نهر پیوسته بالا می آمد . اینک آب بیلندی نخستین دیواره های گلی میرسید .

پدر خنده پیروز مندانه ای کرد و بلند گفت :

- اگه سدو نکشیده بودیم دیگه تموم بود .

اکنون جریان بیلندی سد رسیده بود و داشت پرچین را متلاشی میکرد .

پدر داد زد :

- بلندتر ، باید بلندترش کرد .

غروب شد و کار همچنان ادامه داشت . و حالا دیگر مردها خستگیشان را احساس نمی‌کردند . چهره‌ها منجمد بود . گوئی مرده بود . با نکان ماشین‌واری کار می‌کردند . وقتی تاریک شد ، زن‌ها فانوسهای جلو درها روشن کردند و قهوه داغ را آماده ساختند . زن‌ها یکی پس از دیگری ، به واگن جادها می‌دویدند و از مدخل تنگ بدرون می‌خزیدند .

درد هر بیست دقیقه یکبار شدت می‌یافت و رزاف شارن دیگر نمی‌کوشید بر خود مسلط شود هر درد شدید زوزه شدیدی برمی‌انگیخت . همسایگان او را میدیدند دستشان برای تسلی تپ‌تپ بیشت او می‌زدند و به واگن‌هایشان باز می‌گشتند . مادر آتش زیادی بر افروخته بود ، تمام ظرفش را از آب لبریز کرده بود و برای گرم شدن روی کوره گذاشته بود . پدر هر لحظه می‌آمد تا سرش را دم‌در بنمایاند . پرسید :

- چگونه؟

مادر پاسخ داد :

- خوبه ، گمون کنم .

هنگامی که شب رسید ، کسی چراغ قوه‌ای آورد تا کار آسان‌تر شود . عمو چون دیوانه وار بیلس را بزمین فرومی‌کرد و گل را روی خاکریز میانداخت . پدر گفت :

- یواش یواش برو . توداری سراین کار از بین میری .

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم . نمیتونم این فریادهارا تحمل بکنم . این منو بیاد ... این منو بیاد اون ... پدر گفت :

میدونم اما یواش یواش برو .

عمو چون زیر لبی گفت :

- خدایا . اگه دست از کار بکشم حس می‌کنم که باید در برم .

- من در میرم .

پدر رویش را از او برگرداند .

- نشونه آخری رو امتحان کردی ؟

مردی که چراغ جیبی داشت نك چوب را روشن کرد . باران مانند پیکانهای

کوچک و سفید از خلال دایره نور فرو می‌افتاد .

داره بالامیاد .

پدر گفت :

- و حالا دیگه یواش تر بالا میاد. باید اول از اونور طغیان کنه.
- در هر حالا بالا میاد.

- زنهای قهوه جوشها را پر کردند و از نو در آستانه واگنها گذاشتند. بتدریج که از شب میگذشت مردهای یواش تر کار میکردند، با دشواری پاهای سنگینشان را مثل اسبهای عساری بر میداشتند. گل روی سد انبوه میشد و پرچینها در آن فرو میرفت باران پیایی میبارید. نور چراغ جیبی چهرهها را روشن میکرد، چشمهای منگ، خیره، گونه گود افتاده با عضلات بیرون زده را نشان میداد.
زوزهها باز هم زمان درازی در واگن طنین انداخت، آخر سر خاموش شد.
پدر گفت:

- آگه دنیا اومده بود، مادر صدام میکرد:

با اوقات تلخ بکارش پرداخت.

سیل در سینه خاکریز میچرخید. و ناگاه در بالا دست رود ترق ترق شدیدی طنین انداخت. در روشنی چراغ جیبی، مردها دیدند که يك تبریزی در آب-رنگون شد. برای نگریستن دست نگه داشتند. شاخههای درخت در آب فرو رفت و در حالیکه آب با آخرین ریشهها یورش میبرد، گرداب آنها را بخود کشید. درخت با آرامی کنده شد و بنرمی خود را در اختیار جریان آب گذاشت. مردهای بی توان، با دهان باز نگاه میکردند. آب آهسته در بستر پائین میآمد. يك شاخه بکنده ای گیر کرد، خم شد و مقاومت نمود. آنگاه، خیلی آهسته، پاهای سیخ شده ریشه دورزد و در دیوار تازه ساز بند شد. پشت تنه درخت، آب ببلندی سر بالا آمده بود. درخت جا بجا شد و پرچین را کند. آب از شکاف هجوم کرد. پدر با شتاب توی سوراخ گل ریخت. آب از پشت تنه حمله میکرد. آنوقت، کم کم، خاک ریز تسلیم شد، فرو ریخت. آب بقوزكها، بزانونها رسید... مردها دیوانه وار پخش و پلا شدند، در حالیکه جریان با آرامش روی زمین صاف، زیر واگنها، زیر اتومبیلها گسترده میشد. عموجون دیده بود که آب از بریدگی جستن میکند. حس کرد بزمن میخکوب شده است، سنگینش بطور مقاومت ناپذیری ویرا میخکوب کرده است. روی زانوانش فرو نشست و آب خشمگین دور سینه اش چرخید.

پدر افتادن او را دید.

- هی! چه خبر شد؟ عموجون را از جا بلند کرد. ناخوشی؛ بیا، واگونها خیلی بلنده.

عموجون قوایش را جمع کرد. بیوزش گفت:

- نمیدونم. زانوهام یکهو در رفت.

پدر بوی کمک کرد تا واگن برسد.

وقتی که آب سد را از جا کند، آل گریخت. حس می‌کرد پاهایش سنگین شده است. وقتی که بکامیون رسید آب تا ساق پایش بالا آمده بود. چادر را از روی کاپوت برداشت و توی اطاقک کامیون پرید. روی گاز فشار آورد. موتور می‌چرخید، می‌چرخید ولی روشن نمیشد. سویچ استارت را تا ته پیچاند. باتری خالی میشد؛ موتور خیس بیش از پیش آهسته می‌چرخید اما روشن نمیشد. می‌چرخید، می‌چرخید، آهسته، پیوسته آهسته‌تر. آل تا آخر گاز داد، زیر نشیمنگاه را دستمالی کرد، هندل را برداشت، و از اتومبیل بیرون پرید. آب رکاب را فرا گرفته بود. بجلو دوید اینک کارتر زیر آب بود. دیوانه‌وار، هندل را جا کرد و چرخاند، چرخاند... و هر دو دستش که دور هندل حلقه شده بود توی آب پرشونده می‌دوید. بالاخره سرسامش فرو نشست، باتری مرده و موتور غرق شده بود. روی کتل کوچکی نزدیک آنجا دو اتومبیل راه افتاد. چراغهایشان روشن شده بود. توی گلها پنجه زدند و در آن فرو رفتند، و آخر سر رانندگانشان موتورها را خاموش کردند. همچنان که با چشم‌های اندوهبار نور چراغها را تماشا میکردند پشت فرمان نشستند. باران از خلال مخروط‌های نور چون پیکانهای ریز و سفید فرو می‌افتاد. آل آهسته جلو کامیون رادورزد؛ دستش را تو برد و جریانرا قطع کرد.

وقتی که پدر جلو واگن رسید دید تکه‌ای از پائین واگن در آب موج‌میزند. بضرپ پاشنه پا آنرا در گل، زیر آب فرو کرد. پرسید:

- جون، فکر میکنی خودت تنهایی بتونی بری بالا؟

- آره، برو جلو.

پدر با احتیاط راه تخته‌ای را پیمود و برای اینکه از مدخل تنگ بگذرد لازم بود خودش را جمع کند، دو چراغ با افسردگی میسوخت. مادر روی تشک، کنار رزاف شارن نشسته بود و با یک تکه مقوا بادش میزد. خانم وین ریت چوب خشک توی اجاق می‌چپاند و دود نموک از درزهای سرپوش و بوی دیش پارچه سوخته توی واگن می‌پیچید. مادر وقتی صدای پای پدر را شنید چشم‌هایش را بسوی او بلند کرد و بزودی پائین انداخت. پدر پرسید:

- حالش... چگونه؟

مادر چشم‌هایش را بلند نکرد.

- بد نیس، گمون کنم، خوابه. محیط عفتنی بود. از بوی زایمان سنگین بود. عمو جون تلو تلو خوران وارد شد و خودش را ببدنه واگن بند کرد. خانم وین- ریت کارش را رها کرد و پیش پدر رفت. آرنجش را گرفت و بگوشه‌ای کشید. سپس

فانوسرا برداشت و بالای يك جعبهٔ سیب زمینی که آنجا افتاده بود نگهداشت .
کوچولوی لاغری کبود و چروکیده‌ای روی يك روزنامه دراز کشیده بود .
خانم وین ریت یواش گفت :

- حتی نفس هم نمیکشه . مرده بدنیا اومد .
عموجون رویشرا برگرداند و زورکی خودشرا بتاریکترین گوشهٔ واگن کشید .
اینک باران بآرامی روی سقف واگن سوت میزد ، آنقدر آرام که صدای فس فس بی
رمق عموجون از گوشه‌ای که بدان پناه برده بود شنیده میشد .
پدر چشم هایشرا بسوی خانم وین ریت بلند کرد . فانوسرا از دست اوگرفت و
گذاشت روی زمین . روتی و وینفیلد روی تشکشان خفته بودند . دستهایشانرا روی
چشمها گذاشته بودند که از نور سختشان نشود .
پدر آهسته به تشک رزافشارن نزدیک شد . میخواست چمباتمه بزند ولی پاهایش
حیلی خسته بود . آنوقت نشست . مادر پی ریز تکه مقوایش رامی جنباند . يك لحظه
با چشمهای درشت و خیره ، با چشم های تهی ، مانند چشم خواب گردها پدر را
نگاه کرد .

پدر گفت :

- هر ... هر کاری ... از دستمون برمیومد کردیم .

- میدونم .

- تمام شب کار کردیم . ویه درخت پشته رو داغون کرد .

- میدونم .

- از زیر واگون شنیده میشه .

- میدونم من هم شنیدم .

- بعقیدهٔ تو این کار بخیر میگذره .

- نمیدونم .

- آخه ... همیشه یه کاری ... کاری کرد ؟

لبهای مادر سپید و سخت بود .

- نه ، یه کار بیشتر نمیشد کرد - یه کار - و ماهم کردیم .

پدر گفت :

- تا رمق بتنمون بود کار کردیم ، ویه درخت ... انگار بارون میخواد یخورده

آروم بگیره

مادر چشمهایشرا بطرف سقف بلند کرد و بعد سرشراها کرد که پائین بیفتند .

پدر مجبور بحرف زدن ادامه داد .

- نمیدونم تا کجا میخواد بالا بیاد . ممکنه واگن روهم غرق کنه .
 - میدونم .
 - تو همه چیزو میدونی .
 زن خاموش ماند و تکه مقوا همچنان بشلی میرفت و میآمد .
 پدر با لحن وسوسه آمیزی گفت ؛
 - کار دیگه‌ای هم بود که من فراموش کرده باشم بکنم . . . یا اشتباهی کرده باشم ؟
 مادر نگاه بیگانه‌ای باو کرد ، لبخندی خواب آلود و شرمسار از مهربانی بر لبهای سفیدش نقش بست .
 - هیچ کاری که مایه دلخوری باشه نکردی . هیس ! درس میشه . همه‌جا داره عوض میشه .
 - ولی شاید آب . . . شاید مجبور باشیم بریم ؟
 - وقتی موقع رفتن بشه . . . میریم . هر کاری باید بکنیم میکنیم . حالا ساکت باش . ممکنه بیدارش کنی .
 خانم وین ریت سرشاخه‌های خشک را می‌شکست و درون آتش نمناک و دود-آلود می‌چپاند .
 صدای غضبناکی از بیرون برخاست .
 - الان میرم باین مادر چنده حالی کنم ، حالا می‌بینی !
 و درست دم در صدای آل ؛
 - بگو ببینم ، این شکلی کجا میری ؟
 - میخوام این جاد بیشر فو ببینم .
 - هیچکسو نمی‌تونی ببینی . چه خبرته ؟
 - آگه خریدت بکله‌اش نزده بود که سد بسازیم ، الان رفته بودیم . حالا دیگه ماشینمون هم نفته شده .
 - لابد ماشین ما داره روحاده قل میخوره و میره ، نه ؟
 - من چه میدونم !
 آل به خونسردی گفت ؛
 - بی‌خیال باش ، تکون بخوری خدمتت میرسم . پدر بزحمت از جا بلندشد و دم در رفت ؛
 - دس نیگر دار ، آل ، من میام . آروم بگیر ، آل .
 پدر از در مشبك واگن بیاین لغزید . مادر شنید که آل میگوید .

- ما به ناخوش داریم . بیاین اینجا .

باران بنر می روی بام میزد . باد وزیدن گرفت و گرد بادهای کوچک قطرات را جارو میکرد و بدور دستها میراند . خانم وین ریت اجاق را ول کرد و رفت رزاف شارن را ببیند .

- خانم جاد ، به دقه دیگه صبح میشه ، چرا نمیرین به خورده استراحت کنین؟ من پهلوش میمونم .

مادر با بادبزن مقوایش هوا را تکان میداد گفت :

شما خیلی بما محبت کردین . خیلی ازتون ممنونیم .

خانم وین ریت گنده لبخند زد .

- نمیخواه تشکر کنین . همه مون بدرد همدیگه گرفتاریم . فرض کنین ما

گرفتاری داشتیم ، اونوقت شما بما کمک میکردین ، نه ؟

مادر گفت :

اختیار دارین ، البته !

- مثل هرکس دیگه .

- مثل هرکس دیگه ، بیشتر ها آدم اول بفکر خونواده اش بود اما حالا نه .

هرکس باشه فرق نداره . هرچی بدتر میشه باید بیشتر زحمت کشید . خب دیگه .

نمیشد نجاتش داد .

مادر گفت :

- نه ، من خوب میدونم .

- روتی آه عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش برداشت . چشمک -

زنان بروشنائی نگاه کرد . بعد رویش را بمادر کرد و پرسید :

- اومدش ، در اومد ؟

خانم وین ریت کیسه ای برداشت و روی جعبه سیب کشید .

روتی آمرانه پرسید .

- بچه کجاس ؟

مادر زبانش را روی لبهایش گرداند .

- بچه ای در کار نیس . بچه نبود . اشتباه کرده بودیم .

روتی دهن دره کنان گفت :

- آه . من دلم میخواه بچه باشه .

خانم وین ریت نزدیک مادر نشست ، تکه مقوا را از دستش گرفت و رزاف شارن

را همچنان باد زد . مادر دستهایش را روی زانو صلیب کرده بود ولی از چهره بیحال

دختر خفته‌اش چشم بر نمیداشت .

خانم وین ریت گفت :

- عاقل باشین اقلا دراز بکشین . کنار دخترتون خیالتون راحت . همین قدر

که یخورده بلند نفس بکشه فوری بیدار میشه .

- خب پس ، میخوابم .

مادر ، کنار دختر خفته‌اش ، روی تشک دراز کشید . خانم وین ریت روی کف

واگن نشست . و خود را برای شب زنده داری آماده کرد .

پدر ، آل و عموجون در چهار چوب درواگن نشسته بودند و برخاستن سپیده

دم خاکستری را مینگریستند . دیگر باران بند آمده ولی آسمان سربی بود . ابر-

های سیاه پر پشت از یک گوشه افق در گوشه دیگر کپه میشد و در روشنائی خاکستری

پولادی صبح زود در آب منعکس میگشت . سه نفری جریان تند سیلاب رامی دیدند

که شاخه‌های سیاه ، جعبه‌ها و تخته‌ها در غرقابش پیش میراند . موج کاملاً هم سطح

واگن ها شد . دیگر از آب بندنشانی نبود . روی زمین صاف آب جریان نداشت منگوله‌ای

از کف زرد حدود سیل زدگی را مینمود . پدر خم شد و تراشه چوبی روی درواگن ،

درست بالای سطح آب گذاشت .

مردها دیدند که آب آهسته بر آمد . ته چوب را بلند کرد و آنرا برد . تراشه

دیگری يك بند انگشت بالاتر گذاشت و عقب رفت تا بر آمدن آب را تماشا کند .

آل پرسید :

- بعقیده تو آب توی واگن بالا میاد ؟

- چه میدونم هنوز یه عالمه آب باید از کوهها سرازیر شه . همیشه فهمید . شاید

دوباره بارون بیاد .

آل گفت :

- من فقط تواین فکر هم که آگه آب تا توی واگن بالا بیاد همه اثاثیه‌مون

نفته میشه .

- آره .

- خب ... از سه چهارپا بیشتر تو واگن بالا نمیاد . چون اونوقت از بالای

جاده بزرگ میگذره و اول باید اونور جاده پخش بشه .

- از کجا میدونی ؟

- من از عقب کامیون اندازه گرفتم . دستش را دراز کرد ... تقریباً تا

پنجاه میرسه .

پدر گفت :

- خب ، اونوقت ؛ ما که دیگه اونجا نیسیم .
 - باید زودتر باونجا برسیم . اول کامیونه . وقتی آب فرونشس یه هفته وقت میخواد تا آب توشو خالی کنیم .
 - خب ، اونوقت ... باهات کجا میخوای بیای .
 - میشه دیواره کامیونو کند و تخته‌هارو روی چند تا پایه گذاشت تا ائایه مون رو نداریم توش و خودمون هم بشینیم روش .
 - درس . اما چطور چیز می‌پزیم - و چطوری میخوریم ؟
 - هیچی . اما اولا ائایه مون خشک می‌مونه .
 بیرون ، روز برمی‌آمد و روشنائی خاکستری و فلزی رنگی روی همه چیز می‌پاشید . دومین تکه چوب بلند شد و آب آنرا برد . پدر یکی دیگر ، اندکی بالاتر قرار داد . گفت ،
 - آب بالا میاد ، شك نداره . بعقیده من باید همون کاری رو بکنیم که تو میکنی .
 مادر هم‌هاش توی خواب می‌جنبید . چشم‌هایش بعد دریدن باز شد . فریاد مضطربی کشید :
 - توم ! توم ! آه توم !
 خانم وین ریت بمالیمت با او حرف زد و آرامش کرد . پلکها ناگهان بسته شد و مادر ، زیرینجه رؤیایش همچنان روی تشک پیچ و تاب می‌خورد . خانم وین ریت باشد و دم آستانه واگن رفت . با صدای خفهای گفت ،
 - هی ! چشم آب نمیخوره باین زودیها از اینجا بریم . بگوشه واگن آنجا که جمعیه سبب جا داشت اشاره کرد : همیشه اینجا بمونه ، غیر از عذاب و بدبختی هیچ چیز دیگه در کار نیس . نمیتونین کاری بکنین ... برین یه جائی خاکش کنین ؟
 مردها خاموش بودند بالاخره پدر گفت :
 - راس میکن . موندنش واسه ما گناه داره . اما قانون خاک کردنشومنه کرده .
 - خیلی چیزها رو قانون منع کرده و با اینهمه آدم مجبوره بکنه .
 - آره .
 - باید پیش از اینکه آب بالاتر بیاد ، دیواره کامیونو ورداریم .
 پدر رویش را به عموجون کرد .
 - میخوای تا من و آل تخته‌هارو در میاریم توبری خاکش کنی ؟
 عموجون با تشر گفت :
 - واسه چی من ؟ چرا خوداتون نه ؟ من خوش ندارم . و ناگهان تغییر عقیده داد .

باشه ، میرم میکنم . همین الان ، بدینش بمن . صدایش آهاس کرده بود . برین !
بدینش بمن !

خانم وین ریت گفت:

- بیائین اینها بیدارنشن

و بعد جعبه سبب زمینی را باستانه در آورد و شرم زده کیسه را روی آن
پهن کرد .

- بیل پشت سرته .

عموجون با يك دست بیل را گرفت . بیرون سرید و آب که آهسته روان بود

تا کمربندش را گرفت . برگشت و جعبه را محکم زیر بازوی دیگرش گرفت .

پدرگفت :

- آه ، بیا ! بریم دنبال این تخته‌ها .

عموجون ، درون روشنی خاکستری رنگ سپیده دم یواش یواش توی آب پیش

رفت و به کامیون جاده‌ها رسید آنرا دور زد و از پشت‌های که از جاده بزرگ سرازیر

شده بود - بالاخرید . وقتی با آنجا رسید لحظه‌ای طول جاده را پیمود و پس از اینکه از

اردوگاه رد شد ، در نقطه‌ای که بیدستانی جاده را از جریان پر ولوله آب جدا

میکرد ، ایستاد . بیلش را زمین گذاشت ، جعبه را دو دستی جلوش گرفت ، بدرون

بیشه‌زار سرید ، بلب جریان تند آب رسید . يك دم ایستاد و دید چگونه موج‌ها درون

غرقاب غلت میخورند و کف زردشان در شاخه‌های کنار ترشه ترشه میشود . جعبه را

بسینه میفشرد ، سپس دولا شد ، جعبه را روی آب گذاشت و لحظه‌ای با دستش

آنها نگهداشت . بالحن سرکشی گفت:

- برو بهشون بگو . برو وسط راه بکند تا ببینن . توجوردیگه نمیتونی باهاشون

حرف بزنی . حتی نمیدونم دختر بچه‌ای یا پسر بچه و نمیدونم هم بدونم . برو سر راهها

بخواب . شاید اینجوری حالیشون بشه .

با آرامی جعبه را در جریان گذاشت و رها کرد . تا نیمه‌اش در آب فرو رفت ،

یکور شد ، آهسته چرخ و واچرخ خورد .

کیسه کجکی راه افتاد و جریان گیر جعبه را بتندی برد و پشت بیشه‌زار ناپدید

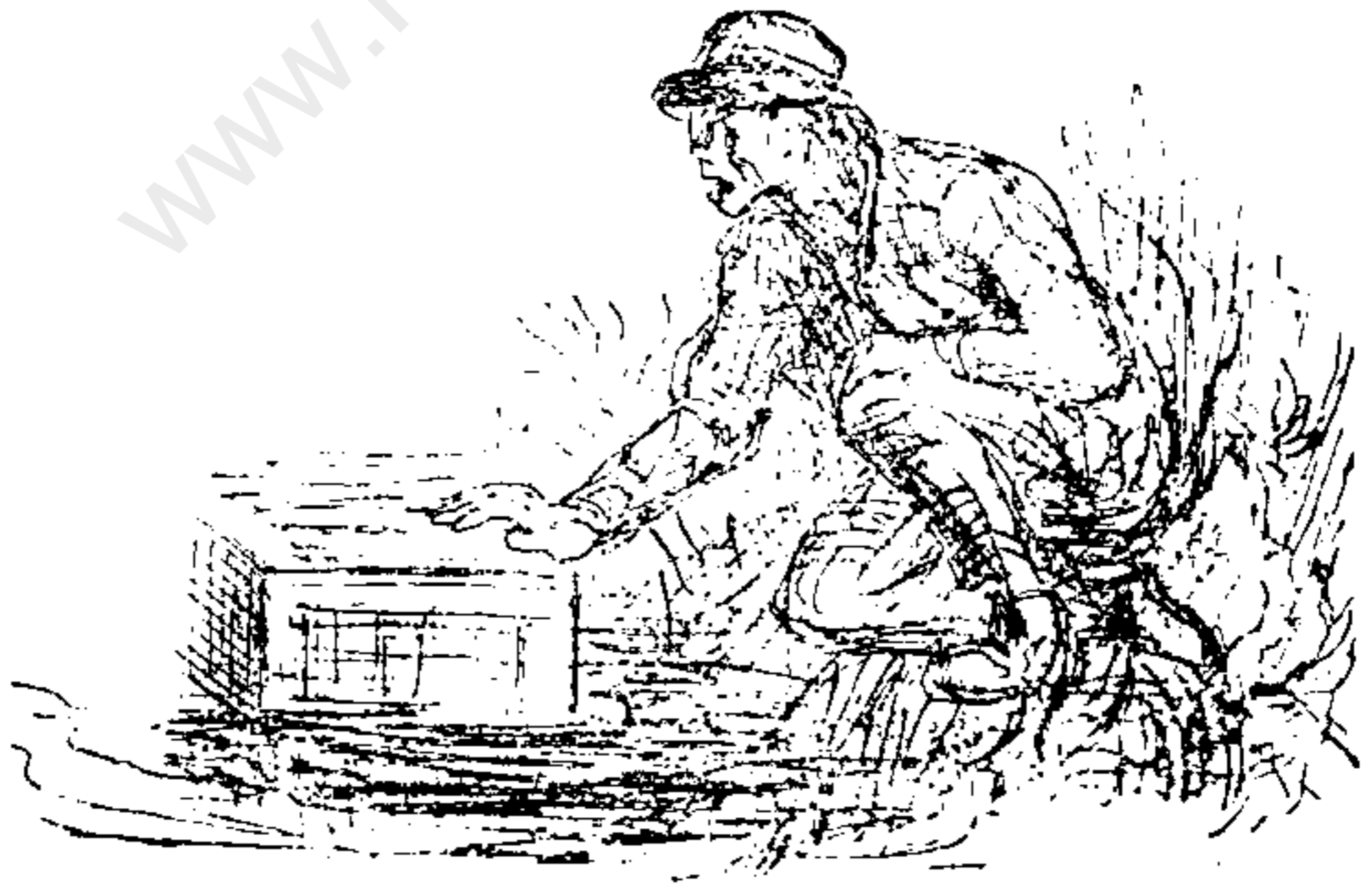
کرد . عموجون بیلش را برداشت و با شتاب به واگن بازگشت . همچنان که به‌گل میزد

به کامیونی رسید که پدر و آل تخته‌های دراز آنها در می‌آورند .

پدر بتندی نگاهی بوی کرد:

- تموم شد ؟

- آره .



پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون یه چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .